ترمز سرنوشت

زمستان بود. از آن زمستان‌هایی که تهران، خاکستری‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. من و محمدرضا، دو جوجه‌ی تازه‌بال‌درآورده که به تازگی از دست ارتش نظامی کشور همسایه (عراق) و نظام وظیفه کشور خودمان (ایران) جان سالم به در برده بودیم، در پیکان نخودی‌رنگ نشسته و در خیابان‌های تهران پرسه می‌زدیم و جالب‌تر این‌که بوی بنزین پیکان با صدای بلعیدن نوار کاست، رقابت می‌کرد.

از خیابان جمهوری می‌گذشتیم، بی‌هدف، فقط برای این‌که «بگذریم» و بعد، او را دیدیم. زنی که نمی‌شد ندیدش. کفش پاشنه‌بلند قرمز، چهره‌ای آرایش‌کرده که در مه زمستان برق می‌زد و نگاهی که انگار از پیش می‌دانست باید ما را متوقف کند. دستش را بلند کرد و من... بی‌اختیار پا را روی ترمز کوبیدم. صدای جیغ لاستیک‌ها هنوز داخل گوشم می‌پیچد. صدایی که شبیه پیش‌درآمدی بود برای چیزی که قرار بود اتفاق بیفتد و من از آن آگاه نبودم!

او در را باز کرد، بی‌اجازه نشست، بی‌مقدمه خندید و بی‌رحم شروع کرد به اغواگری. صدایش نرم بود، اما ته‌مایه‌ای از تهدید در آن شنیده می‌شد. انگار بگوید: «می‌تونی بری، ولی دیگه هرگز فراموشم نمی‌کنی».

محمدرضا سرش را عقب برنگرداند. شاید از خجالت، یا شاید فهمیده بود که این بازی برای او نیست، اما من... در آینه، نگاهش کردم. رژ لب قرمز زده بود. مثل چراغ قرمزی که هشدار ایستادن می‌داد و یا مثل خطی که قرار بود روی گذشته‌ام کشیده شود، اما آن هنگام، من دومی را به اولی ترجیح دادم درصورتی که درد اصلی و اساسی من، دومی بود. بوی عطرش فضای پیکانی که بوی سربازخانه را می‌داد، پر کرده بود. شیرین، تلخ، سنگین و آشنا... و ناگهان، دوباره آنجا بودم.

در اتاق کودکانه‌ام، زیر پتویی رنگ‌پریده و صدای جروبحث مادروپدر و همان بوی لعنتی... مگر چقدر از آن زن‌های زندگی من، یکسان بودند؟ مگر چند بار باید با یک ترمز، سقوط کنم؟ او خودش را مهوش معرفی کرد و من هنوز نمی‌دانستم... که از همان لحظه‌ی نشستن در صندلی عقب پیکان، او فرمان زندگی‌ام را به دست گرفته بود.

شب، زود پایین نیامد، اما ما زود تاریک شدیم. از جمهوری تا کرج، مسیر آن‌قدر کوتاه بود که نفهمیدیم داریم خودمان را کجا می‌بریم. محمدرضا گفت: خونه‌ی

دوستم خالیه...» و مهوش فقط لبخند زد؛ همان لبخندی که در هیچ آیینه‌ای نیفتاده بود، اما هنوز هم گوشه‌ی مغزم می‌درخشد.

ساعتی بعد به کرج رسیدیم. خانه، خانه نبود. اتاقی بود با یک تخت، یک سماور، چند صندلی زهواردررفته و دیوارهایی که انگار قبلاً هم، صدای خنده و ناله شنیده بودند. مهوش بدون پرسش، وارد شد. نه تعجب کرد، نه ترسید. فقط پالتویش را آویخت و گفت: «قانون و خودتون بچینین!».

سکوت وسوسه‌انگیزی همه‌جا را فراگرفت. آن لحظه خجالت، محلی از اِعراب نداشت. آن‌جا بود که طرح ساده‌لوحانه‌ی ما، به سرعت ریخته شد. نوبتی. مثل بچه‌هایی که نمی‌دانند، دارند بازی می‌کنند با آتشی که زبانه می‌کشد. به ناگه قرعه به نام من افتاد. شاید چون بیش از بقیه نگاهم در آینه گیر کرده بود.

در را بستم. مهوش نشسته بود روی لبه‌ی تخت. چشم‌هایم خشک شده بودند؛ نمی‌دانستم باید نگاه کنم یا پنهان شوم. اما او پنهان نبود. آرام لباس‌هایش را درآورد؛ بی‌تکلف، بی‌شرم، بی‌خجالت و ناگهان چیزی در وجودش لرزید؛ شکمش. نه آن‌طور که برخی از زن‌ها پس از غذا شکم‌شان بالا می‌زند. نه، این برآمدگی، متفاوت بود. فرورفته نبود، گِرد بود. انگار چیزی آن‌جا، خانه کرده باشد. نگاهش کردم. او هم متوجه شد که فهمیده‌ام. با لبخندی نرم و ملتمسانه گفت: «آره. چند ماهه که باباش رفته...».

مات و مبهوت توأم با سکوت، نگاهش کردم. بچه‌های بیرون از اتاق برای خارج‌شدن من لحظه‌شماری می‌کردند، اما ریتم ثانیه‌های داخل اتاق با ریتم ثانیه‌های بیرون از اتاق، بسیار متفاوت بود. من مابین ریتم تند و کندِ محیط، گیر افتاده بودم و دست‌وپا می‌زدم که او گفت: «مردونگی کن!».

با تعجب و نگران گفتم: «منظورت چیه؟!».

با تشویش و نگرانی ادامه داد: «به بچه‌ی داخل شکمم، رحم کن».

صورتم را به طرف درب اتاق چرخاندم و گفتم: «بلند شو لباساتو بپوش!».

گفت: «منظورم اینه که این بچه، پدر می‌خواد!».

دنیا دور سرم چرخید. من که تمام جوانی‌ام را در سنگر، با گلوله و خاک و جنازه گذرانده بودم، ناگهان باید تصمیم می‌گرفتم برای یک بچه‌ای که نه صدا داشت، نه چهره، نه حتی پدری که بشود ازش متنفر شد. نه شهوت مانده بود، نه غرور. فقط ترحم و یک چیز دیگر... آغازی برای سقوطی بی‌پایان به نام «جوانمردی».

CamScanner

رفتم بیرون... به محمدرضا و صاحب‌خانه نگاه نکردم، فقط گفتم: «همه‌چیز عوض شد» و واقعاً هم شد. آنها فقط هاج و واج به من نگریستند...

او، پناه‌گرفته از دنیای بی‌رحم مردها و من، پناه‌گرفته از سکوت بعد از جنگ. خانه‌ای کوچک در حاشیه‌ی کرج، با دیوارهایی ترک‌خورده و پنجره‌ای که به کوچه‌ای خاکی باز می‌شد. فرش و تخت نداشتیم. فقط یک تشک و یک چراغ مطالعه که نورش بیشتر از ما خسته بود.

او شش‌ماهه باردار بود. راه رفتنش، کُند شده بود. شب‌ها گاهی با صدای درد از خواب می‌پرید و من نمی‌دانستم باید نوازشش کنم یا فرار. بوی عطرش کم‌رنگ شده بود؛ جایش را داده بود به غذاهای نیم‌پخته و صدایش، دیگر ناز نداشت. گاهی فقط ناله بود. در این سه ماه، چیزی بین ما شکل گرفت. نه عشق، نه شهوت. ترحم. ترحمی که شبیه طناب باریکی بود بین سقوط من و بقاء او و من هر شب، در سکوت، خودم را راضی می‌کردم: «مرد بودن یعنی همین...».

ولی ته ذهنم یک سؤال دائم تکرار می‌شد: «اگر مرد بودن یعنی ماندن در چیزی که دوستش نداری، پس کی وقت فرار می‌رسد؟!».

سه ماه گذشت و بعد، او آمد. دخترکی کوچک، سرخ، لاغر، با چشمانی که انگار از همان ابتدا، خسته به دنیا آمده بود. مهوش گریه کرد. من گریه نکردم. فقط نگاه کردم. به بچه، به مهوش و به آینده‌ای که حالا دیگر مال من نبود، اما مجبور بودم در آن وضعیت باقی بمانم.

آن روزها، همه‌چیز درهم‌تنیده بود. عشق به تئاتر، صدای کف‌زدن تماشاگران، دخترکی به‌نام عاطفه و زنی که نمی‌دانستم دوستش دارم یا از او می‌ترسم. مهوش گه‌گاه در فیلم‌های سطح پایین به‌عنوان هنرور بازی می‌کرد. چهره‌اش جلوی دوربین گم می‌شد، درست مثل زندگی‌اش. اما غرور خاصی داشت. می‌گفت: «یه روز بازیگر می‌شم... حتی تو هم».

و من هم، در دل می‌گفتم: «کاش فقط بازیگر می‌موندم، نه بازیچه».

اسم دختر را من انتخاب کردم: «عاطفه».

نمی‌دانم چرا؟! شاید چون چیزی بود که در زندگی‌ام گم شده بود. احساس، مهر و مهربانیِ بی‌قید و شرطی که پدر و مادرم هیچ‌وقت نفهمیدند، چطور باید نشانش دهند.

مهوش گفت: «باید عقد کنیم. باید عاطفه رو وارد شناسنامه‌ات کنی». با صدایی

آرام، با لحنی که نه تهدید بود نه خواهش. فقط اجبار و من، سرم را پایین انداختم. چون کسی نبود که سربلند کردنم را ببیند. با برادرش آشنا شدم. مرد خوبی بود. چشمانش حرف می‌زدند. به من گفت: «داداش! دیر نشده، هنوز می‌تونی برگردی. خواهرمو می‌شناسم... تو به گرداب نزدیک شدی...».

اما من تا زانو در گرداب بودم و دیگر غرورم اجازه نمی‌داد برگردم. خانواده‌ام؟ چه خانواده‌ای؟ پدر رفته بود، مادر تنها مانده بود و غرق در مشکلات خودش. کسی چیزی نمی‌پرسید. نه از دانشگاه، نه از کار، نه از عشق، نه از شب‌هایی که با بغض می‌خوابیدم. من، تنها خودم را داشتم و خودم، بدترین مشاورم بود. عقد کردیم. نه با جشن، نه با حلقه، نه با عشق. فقط با یک امضا، روی کاغذی که بوی اجبار می‌داد. عاطفه، وارد شناسنامه‌ام شد و من... از آن روز به بعد، انگار از شناسنامه‌ی خودم خط خوردم.

دفترخانه ساکت بود. از آن سکوت‌هایی که آدم را بیشتر از فریاد می‌ترساند. نوزادی در بغلم خوابیده بود؛ دختری به‌نام عاطفه که حالا قرار بود اسمش کنار اسم من در شناسنامه بنشیند و هیچ‌کس نپرسید که دل من، کنار کجای این ماجرا نشسته؟ مهوش لباس پوشیده بود، نه مثل عروس، نه مثل زن دل‌باخته؛ فقط رسمی. بی‌احساس، بی‌نگاه و بی‌تپش.

منوچهر، دایی عاطفه، کنار ما ایستاده بود. مردی آرام و مهربان به نظر می‌رسید. ولی آن روز، صدایش، دورگه شده بود. در محضر، پرسید: «چند سکه توافق کردین واسه مهریه؟». مهوش گفت: «پنجاه سکه».

و من... جمله‌ای گفتم که هنوز هم مثل پتک، در ذهنم فرود می‌آید: «من که نیتم خیره... دو برابر هم باشه اشکالی نداره».

منوچهر برگشت به سردفتر، نگاه کرد. با جدیتی که در نگاهش موج می‌زد گفت: «بزن صدوچهارده سکه... صدوچهارده... تعداد سوره‌های قرآن».

شاید دعا می‌کردیم که این پیوند مثل یک کتاب مقدس، دوام بیاورد. ولی من، هیچ‌وقت مؤمن واقعی نبودم. نه به دین، نه به سرنوشت، نه به عشقی که به اجبار، شکل بگیرد. دخترک هنوز در بغلم خواب بود. نفس‌های کوتاهش، تنها صدای زنده‌ی آن روز بود. من فقط سکوت کردم. نه اعتراض، نه نگاه، نه فکر، بلکه از آن سکوت‌هایی که سال‌ها بعد، مثل زخمِ باز، می‌سوزند و سردفتر گفت: «امضا کنید».

CamScanner